

رامپ داستان واقعی  
رامپل استیل اسکین

لیسل شور قلیف

مترجم: اکرم شکرزاده، فاطمه توکلی

سرشناسه: شرتلیف، لیسل Shurtliff, Liesl  
 عنوان و نام پدیدآور: رامپ داستان واقعی رامپل استیلت اسکین/لیسل شورتلیف؛ مترجم اکرم شکرزاده، فاطمه توکلی؛ ویراستار سمیه شکرزاده.  
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۱.  
 مشخصات ظاهری: ۲۲۴ ص.  
 شابک: ۰-۷۶-۷۷۰۱-۶۲۲-۹۷۸  
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
 یادداشت: عنوان اصلی: Rump: the true story of Rumpelstiltskin.  
 عنوان دیگر: رامپ: بازروایی افسانه رامپلستیلسکین.  
 موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.  
 Young adult fiction, American-- 21st century  
 شناسه افزوده: شکرزاده، اکرم، ۱۳۶۳-، مترجم  
 شناسه افزوده: توکلی، فاطمه، ۱۳۶۵-، مترجم  
 رده بندی کنگره: PS۳۶۱۹  
 رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]  
 شماره کتابشناسی ملی: ۸۸۴۶۳۲۵  
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

رامپ داستان واقعی رامپل استیلت اسکین  
 نویسنده: لیسل شورتلیف  
 مترجم: اکرم شکرزاده، فاطمه توکلی  
 ویراستار: سمیه شکرزاده  
 ناشر: نگاه آشنا  
 طراحی جلد: مجید غلامحسینی  
 صفحه آرایی: زیبا کتاب  
 تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱  
 شمارگان: ۵۰۰ نسخه  
 شابک: ۰-۷۶-۷۷۰۱-۶۲۲-۹۷۸



۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

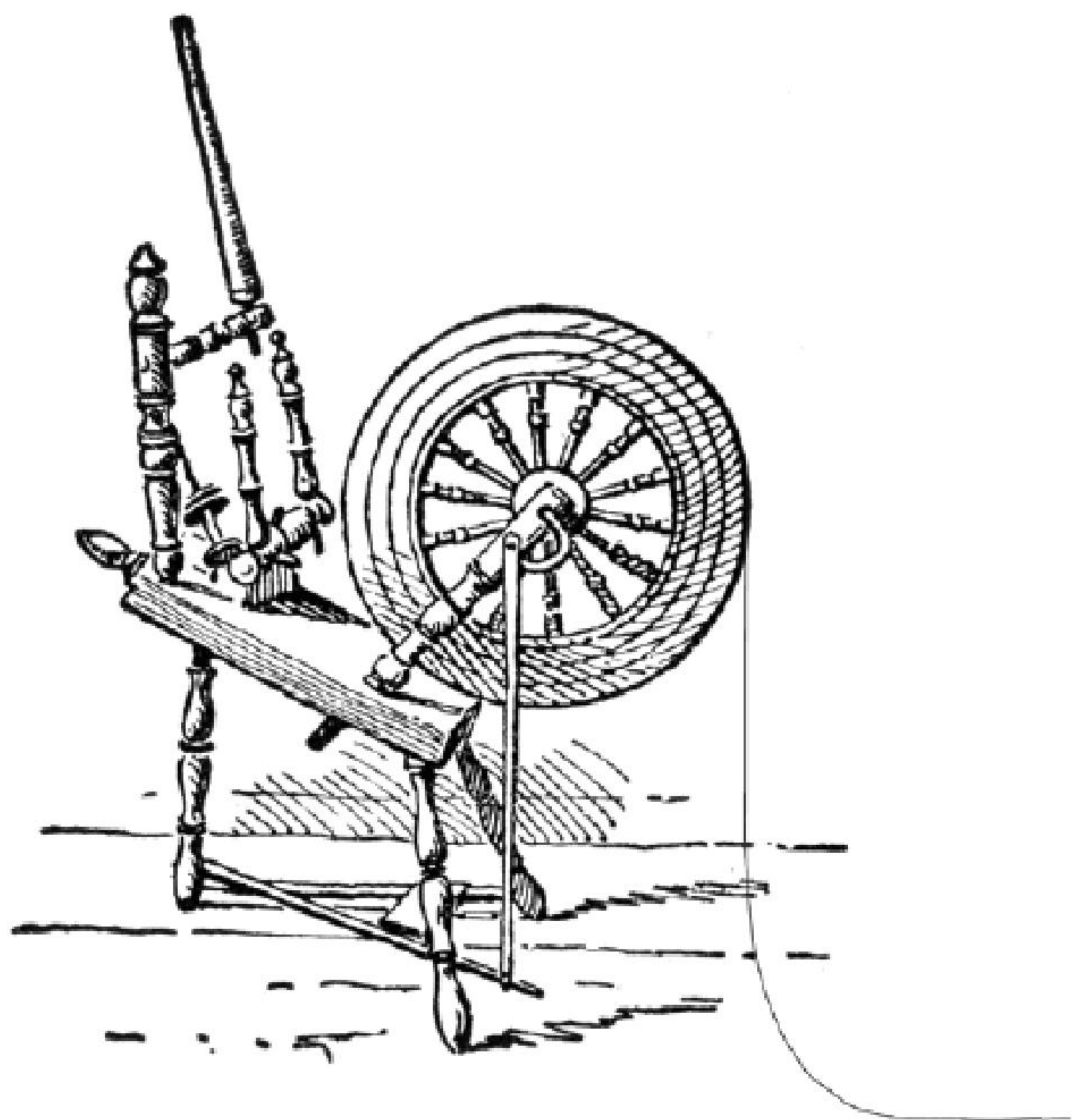
۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

## فهرست مطالب

|                                                            |     |
|------------------------------------------------------------|-----|
| فصل ۱: اسم تو سرنوشت توست.....                             | ۷   |
| فصل ۲: چرخ‌های ریسندگی و هیجان زدگی پری‌ها.....            | ۱۳  |
| فصل ۳: آسیابان حریص و دخترش.....                           | ۲۱  |
| فصل ۴: رد و مادر بزرگش.....                                | ۲۷  |
| فصل ۵: تبدیل کرک به موش و یک موش به چند موش!.....          | ۳۲  |
| فصل ۶: طلا! طلا! طلا!.....                                 | ۳۷  |
| فصل ۷: طلا یعنی غذا.....                                   | ۴۱  |
| فصل ۸: طلا یعنی راز.....                                   | ۴۸  |
| فصل ۹: طلا پیدا شد، گنج گم شد.....                         | ۵۱  |
| فصل ۱۰: معامله‌های ناعادلانه.....                          | ۵۸  |
| فصل ۱۱: شاه بارف.....                                      | ۶۲  |
| فصل ۱۲: دروغ آسیابان.....                                  | ۶۸  |
| فصل ۱۳: جادوگر بیشه.....                                   | ۷۳  |
| فصل ۱۴: رامپ به سوی رهایی.....                             | ۸۳  |
| فصل ۱۵: کاه، کاه، کاه.....                                 | ۹۵  |
| فصل ۱۶: معامله خیلی بزرگ.....                              | ۱۰۱ |
| فصل ۱۷: داستان‌های بی‌انتهای مارتا.....                    | ۱۰۷ |
| فصل ۱۸: در جست‌وجوی استیلت اسکین.....                      | ۱۱۵ |
| فصل ۱۹: غول‌ها، جادوگرها و سیب‌های سَمی.....               | ۱۲۱ |
| فصل ۲۰: غول‌ها نه تنها بو می‌دهند، بلکه بو هم می‌کشند..... | ۱۳۰ |
| فصل ۲۱: یاندر.....                                         | ۱۳۹ |
| فصل ۲۲: جادوگران پشم.....                                  | ۱۴۴ |
| فصل ۲۳: رشدِ شگفت‌انگیز.....                               | ۱۵۶ |
| فصل ۲۴: خواستن توانستن نیست.....                           | ۱۶۶ |
| فصل ۲۵: هشدار رد.....                                      | ۱۷۲ |
| فصل ۲۶: سرنوشت صدایت می‌زند.....                           | ۱۷۶ |
| فصل ۲۷: آسیابان و تاجر.....                                | ۱۸۳ |
| فصل ۲۸: چنگ انداختن به کاه.....                            | ۱۹۰ |
| فصل ۲۹: حدس زدن اسم.....                                   | ۱۹۹ |
| فصل ۳۰: استیلت اسکین.....                                  | ۲۰۵ |
| فصل ۳۱: طلسم روز سوم.....                                  | ۲۱۳ |
| فصل ۳۲: از چیزهای کوچک.....                                | ۲۲۰ |
| سخن آخر.....                                               | ۲۲۳ |





## فصل ۱: اسمِ تو سرنوشت توست.

مادرم اسمم را از روی کفل گاو گذاشت. این جوک مورد علاقه و شاید تنها جوک روستاست، اما واقعیت ندارد. حداقل من و مادر بزرگ فکر می‌کنیم که واقعیت ندارد. در واقع مادرم اسم دیگری را برایم در نظر داشت؛ اسمی شگفت‌انگیز، اما هیچ‌کس هرگز آن را نشنید. آن‌ها تنها قسمت اول اسمم، یعنی بدترین قسمتش را شنیده بودند.

مادر بزرگ می‌گفت وقتی به دنیا آمدم، مادر به شدت بیمار بود. تب داشت، سرفه می‌کرد و من هم زودتر از موعد به دنیا آمدم. مادرم آرام مرا در آغوش گرفت و نامم را در گوشم زمزمه کرد. هیچ‌کس غیر از من اسمم را نشنید.

مادر بزرگ پرسید: «اسمش چیه؟ اسمش رو بهم بگو.»  
«اسمش رامپ<sup>۱</sup>...» و بعد سرفه اجازه نداد که چیزی بگویم. مادر بزرگ نوشیدنی گرمی به او داد و مرا از میان دستانش گرفت.  
«آنا، اسمش رو بهم بگو. کُل اسمش رو.»

ولی مادر هرگز این کار را نکرد. نفس عمیقی کشید، تمام هوای ریه‌اش را بیرون داد و دیگر هرگز نفس نکشید. هرگز!

مادر بزرگ گفت که آن موقع گریه کردم، ولی هرگز در رؤیاهایم صدایی نمی‌شنوم. تنها چیزی که می‌شنوم سکوت است؛ نه حرکتی، نه تنفسی و نه صدای سوختن هیزم‌ها در آتش، حتی پری‌ها هم آرام هستند.

سرانجام مادر بزرگ من را بلند کرد و گفت: «رامپ. اسمش رامپه.»  
صبح روز بعد، ناقوس دهکده به صدا درآمد و کوتوله‌ها در سرتاسر کوهستان دویدند و فریاد زدند: «رامپ! رامپ! اسم پسر تازه متولد شده رامپه!»

---

۱. Rump: به معنای کفل است

امکان نداشت که اسمم را تغییر بدهند یا اصلاً اسم دیگری برایم انتخاب کنند، زیرا در این سرزمین اسم هر کس صرفاً یک اسم نیست که مردم او را با آن صدا می‌زنند؛ اسم هر کس پر از معنی و قدرت است. اسم هر کسی سرنوشت اوست. واقعاً سرنوشت من بوی گند می‌دهد.

رشد من در هشت سالگی متوقف شد. از همان ابتدا هم کوچک بودم. ماما گترود<sup>۱</sup> می‌گوید که چون به جای شیر یک مادر قوی، شیر یک بزغاله ضعیف را خورده‌ام، این اتفاق افتاده، ولی من می‌دانم که علت واقعی اش چیز دیگری است. اگر آدم اسم کاملی نداشته باشد، نمی‌تواند خوب رشد کند.



نهایت تلاشم را کردم که خیلی به سرنوشتم فکر نکنم، ولی واقعاً در روز تولدم این کار اجتناب‌ناپذیر بود. در تولد دوازده سالگی‌ام به هیچ چیز دیگری فکر نکردم. در معدن بودم و در جست‌وجوی طلا، گل را در تشت می‌چرخاندم. ما به یک عالمه طلا نیاز داشتیم، اما تنها چیزی که می‌دیدم گل بود، گل، گل و فقط گل. کلنگ‌ها صدای موزونی به وجود می‌آوردند که در تمام کوهستان طنین می‌انداخت. فضا مملو از صدای تامپ و بامپ کلنگ‌ها بود. نغمه کوهستان مدام در سرم تکرار می‌شد؛ تامپ، تامپ، تامپ، بامپ، بامپ، بامپ، بامپ، بامپ، رامپ، رامپ، رامپ! حداقل وزن خوبی داشت.

تامپ، تامپ، تامپ

بامپ، بامپ، بامپ

رامپ، رامپ، رامپ

«ورقلمبیده<sup>۲</sup>، سلام ورقلمبیده!»

وقتی فردریک<sup>۳</sup> و برادرش برانو<sup>۴</sup> که پوزخندی شیطانی به لب داشتند نزدیک شدند، آهی کشیدم. فردریک و برانو بچه‌های آسیابان بودند. تقریباً هم‌سن و سال بودیم، اما خب آن‌ها خیلی درشت بودند؛ هیکلشان دوبرابر من بود و مثل غول‌ها زشت بودند.

1. Gertrude

2. Butt

3. Frederick

4. Bruno

«کفل، تولدت مبارک. ما یه کادو گرفتیم، فقط مخصوص خودت.» فردریک توده‌ای از گل‌ولای را به سمت پرتاب کرد. با دست‌های کوتاه و تپلم سعی کردم جلویش را بگیرم، اما درست به صورتم برخورد کرد و بوی گندش باعث شد عُنق بزنم. آن توده‌ای از گل‌ولای نبود.

برانو گفت: «این کادو به اسمت می‌آد.»

بقیه بچه‌ها با صدای بلند خندیدند.

ناگهان دختری به نام رد<sup>۱</sup> گفت: «ولش کنین.» و در حالی که بیلش را مثل اسلحه روی شانه‌اش نگه داشته بود، چشم‌غره‌ای به فردریک و برانو رفت. دیگر کسی نمی‌خندید.

فردریک گفت: «اوه، نکنه از ورقلمبیده خوشت می‌آد؟»

رد با عصبانیت پاسخ داد: «این اسمش نیست.»

«پس اسمش چیه؟ چرا به ما نمی‌گه؟»

من بدون فکر گفتم: «رامپ. اسمم رامپه.» آن‌ها از خنده روده‌بر شدند. کاری را که دوست داشتند انجام داده‌بودم. با ناامیدی گفتم: «ولی خب این اسم واقعی م نیست.»

فردریک پرسید: «اسم واقعی ت نیست؟»

برانو پرسید: «فکرمی‌کنی اسم واقعی‌ش چیه؟»

فردریک وانمود کرد که حسابی به فکر فرورفته است: «یه اسم غیرعادی. یه اسم خاص... کفل گاو!»

برانو گفت: «کفل کوچولو.»

«کفل برشته!»

همه خندیدند. فردریک و برانو در حالی که دست روی دلشان گذاشته بودند و اشک از صورتشان جاری بود، نقش زمین شدند. آن‌ها روی خاک می‌غلتیدند و قهقهه می‌زدند.

یک لحظه به آن‌ها حسودی ام شد. به نظرمی‌رسید خیلی کیف می‌کنند، روی خاک می‌غلتند و قهقهه می‌زنند. چرا من نمی‌توانستم چنین کاری کنم؟ چرا نمی‌توانستم به آن‌ها ملحق بشوم؟

بعد یادم آمد که چرا می خندیدند.

رد بیلش را چرخاند و محکم به زمین کوبید، بیل درست وسط برانو و فردریک فرود آمد. خنده شان قطع شد. رد گفت: «برین گم شین!»

برانو در حالی که با چشمانی لوچ به بیلی که فقط چند سانتی متر با بینی اش فاصله داشت، خیره شده بود، آب دهانش را قورت داد. فردریک ایستاد و به رد پوزخند زد: «شما دوتا دوست ندارین بقیه کنارتون باشن.» برادرها در حالی که تودماغی می خندیدند و تلوتلو می خوردند، از آن جا دور شدند. احساس می کردم که رد به من خیره شده، ولی من به تشت گلی که در دستم بود، زل زدم. مقداری از هدیه فردریک و برانو را از روی صورتم برداشتم. اصلاً دلم نمی خواست به صورت رد نگاه کنم.

او گفت: «بهتره که امروز کمی طلا پیدا کنی.»

به او زل زدم: «می دونم. احمق که نیستم.»

رد ابروهایش را بالا انداخت. به خاطر اسمم، بعضی ها فکر می کردند که آدم احمقی هستم. گاهی اوقات خودم هم چنین ذهنیتی داشتم و به آنها حق می دادم. شاید اگر کسی فقط نیمی از یک اسم را داشته باشد، عقلش هم نصف دیگران باشد.

به تشت چشم دوختم و امیدوار بودم که رد برود، ولی او با بیلش کنارم ایستاد، انگار داشت ورنندازم می کرد.

گفت: «دارن جیره ها رو تقسیم می کنن. پادشاه...»

«می دونم رد.»

چشم غره ای به من رفت و گفت: «خوبه، پس موفق باشی.» با عصبانیت رفت. احساسم بدتر از موقعی بود که فردریک و برانو تکه ای کثافت به صورتم پرتاب کردند. رد با من صمیمی نبود، اما در مقایسه با دیگران با او راحت تر بودم. او هیچ وقت مسخره ام نمی کرد. گاهی اوقات از من طرفداری می کرد و علتش را می دانستم. اسم او هم درکل اسم خوبی نبود. همان طور که مردم به اسمی مثل رامپ می خندیدند، از نامی مثل رد هم می ترسیدند. قرمز اسم نیست. رنگ است، یک رنگ شیطانی. این اسم چه سرنوشتی را رقم می زند؟